

ایم باقری حمید آبادی

با الهام از زندگی دانش آموز شهید

تیمور احمدی

تنها شهید آکند

در بخش رودپی ساری



موقع جمع‌آوری محصول برنج. آیش مثل بازار بود. کشاورزان در گوشه و کنار آیش مشغول کار بودند؛ یا گرم درو یا جمع‌آوری و دسته کردن شالی. بعضی‌ها هم داشتند خرمن می‌زدند.

یک سری هم مثل ما سخت مشغول بار کردن تیلرها و تراکتورهای شان بودند تا هرچه زودتر، شالی‌های درو شده را از شالی‌زار بیرون بکشند که یک وقت گرفتار بارندگی و باتلاقی شدن زمین نشوند. من پش رل تیلر نشسته بودم. تیلر، باربر خیلی بزرگی ندارد. غلام، توی باربر ایستاد، علیرضا و تیمور تند تند دسته‌های شالی را می‌آوردند و من داخل باربر، زیر دست و پای غلام تا غلام آنها را داخل باربر بچینید.

تیمور پسر سوم و آخرین بود. ده سال بیشتر نداشت. قیافه‌اش را که نگاه می‌کردی، فکر می‌کردی محصول اول راهنمایی است، معصوم و بچه سال به نظر می‌رسید، ولی قوی، هیکل و چهارشانه بود. از هم سن و سالانش بلندتر و قوی پنجه‌تر بود.

مدتی بود که زمزمه‌ی رفتنش به جبهه به گوش من می‌رسید. اوائل، مستقیم به من نمی‌گفت. پیغام و پسغام می‌داد و به من حرفش را می‌زد. حقیقتش من راضی نبودم. می‌گفتم:

- نه، درسش واجب‌تره، بهش بگید به درس و آینده‌اش بپردازد.

تازه به نظر من، تیمور خیلی بچه بود. قد این حرف‌ها نبود. درسته که قدش بلند شده بود، ولی تازه می‌خواست بره کلاس سوم راهنمایی. از طرفی عصای دست من و مادرش هم بود. آب بیار و آتیش بیار خانه؛